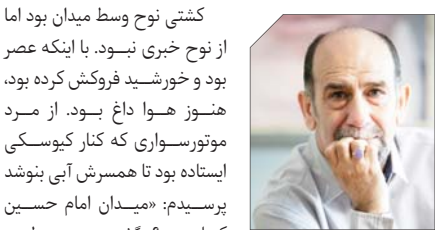




روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها: **سیدحسین موسویان**

طناب



کشتی نوح وسط میدان بود اما از نوح خبری نبود. با اینکه عصر بود و خورشید فروکش کرده بود، هنوز هوا داغ بود. از مرد موتورسواری که کنار کیوسکی ایستاده بود تا همسرش آبی بنوشد پرسیدم: «میدان امام حسین کجاست؟» گفت: «همین‌طور مستقیم!» و چنان با دستش اشاره کرد که انگار می‌خواست هلم بدهد به آن سمت و برای اینکه مطمئن بشود که شریفهم شده‌ام گفت: «وسط میدان یک کشتی بزرگ است.» با خودم گفتم: «کشتی وسط یک شهر کویری؟!» با عقل جور در نمی‌آمد آن‌هم بدون دریا، بدون ماهی، بدون مرغ دریایی، راستی کشتی به چه کار مردم کاشان می‌آید؟ موتورسوار راست می‌گفت، یک کشتی بزرگ وسط میدان ساخته بودند، شاید به تمنای آب، ساحل و دریا، با حمید موسویان،

پایین‌تر از میدان آیت‌الله کاشانی قرار داشتیم. زود پیدایش کردم. سر کوچه خودشان ایستاده بود، کوچه شهید عباس موسویان، عکسی از تابلوی کوچه گرفتم. از این کارم تعجب کردم، مگر نه اینکه او هم شهیدی است از بی‌شمار شهدای این کویر که رؤیای دریا و کشتی در سر داشتند. حمید، خانه پدری‌شان را که چند سالی بود آنجا زندگی می‌کردند، نشان داد و گفت: «اینجا خانه ابوی است!» عمارتی بود سنتی و زیبا با گل‌های شمعدانی آویخته از دیوار، اما ما می‌خواستیم برویم خانه قدیمی آنها، مکانی که سیدحسین موسویان از آن در خاطراتش نام برده است، واقع در خیابان باباافضل در محله پنج‌شاه. از خیابان‌های نه‌چندان شلوغ می‌گذریم تا به خانه‌های قدیمی می‌رسیم. حمید بسیار هیجان‌زده است. حدود سی سالی هست که پا به این محله نگذاشته، کوچه چنان باریک است که ناچار ماشین را سر کوچه پارک می‌کنیم و بقیه راه را پیاده می‌رویم. خانه‌های قدیمی با طاق ضربی و درهای چوبی هنوز پابرجا هستند. حمید با شعف می‌رود روبه‌روی یک کوچه می‌ایستد و به انتهای آن

اشاره می‌کند: «اینجاست!» انگار می‌ترسد پا جلوتر بگذارد و با همه خاطراتش یکباره و یک‌جا روبه‌رو شود، مثل زمانی که بعد از جنگ وارد اهواز شدم. چنان بیداد یادها یورش آوردند که از آنجا گریختم. دیگر تحمل ثانیه‌ای ماندن در آنجا را نداشتم. یک خمپاره خوردر درست روبه‌روی من و علی عظیمی، تمام ترکش‌ها آمد به سمت او و بدنش پر از ترکش‌های ریز و درشت شد. اما آنچه علی عظیمی را از پا انداخت ترکشی بود که به سرش خورده بود. با چغیه سرش را بسته بودند و من توی کابین آمبولانس که ملو از گردوخاک بود، توی آغوشم گرفته بودمش. آمبولانس جاده خاکی و پرده‌ستان‌دار را چنان با سرعت می‌رفت که ناچار بودم برای نگه‌داشتن از روی سینه‌اش خم بشوم. زیر لب چیزی می‌گفت، چیزی شبیه این: «کشتی، کشتی‌ها آمدند؟...» از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. انگار هذیان می‌گفت. رسیدیم اهواز، او را بردند داخل بیمارستان که قبل از جنگ، در ایام خوش مردم اهواز هتل آستریاس بود. دست‌ها و پاهایش را به تخت بستند. دکترها نمی‌توانستند تشنج و تکان‌هایش



برای مهار دیکتاتور‌ها بودند. در هر صورت، من نه از آن جنجال بزرگ خبردار شدم نه فکر می‌کردم وجود دارد. به نظر من، تعصبات و عدم تحمل چپ در آمریکای لاتین مستقیماً از آنچه در مسکورخ می‌داد نشئت می‌گرفت و چون رهبران کندذهن کمونیست ابزارهای آن بودند، کمونیسم آمریکای لاتین همیشه و تقریباً در همه کشورهای قاره جدید در اقلیت قرار داشت، ازجمله می‌توان اتفاقات بولیوی دوره ریاست‌جمهوری پاز استئروسو^۱ را مثال زد. بعدها، جنجال و بحث‌وجدل‌ها بر سر چریک‌ها درگرفت، که کمونیست‌ها و مسکو درمورد آنها حساسیت بسیار داشتند و فیدل کاسترو نیز از آنها حمایت می‌کرد، که در این رابطه، میلیون‌ها نسخه از کتاب کوچک «انقلاب در انقلاب» رزی دیر^۲ را منتشر کرد. من حداقل آن بحث را به خاطر دارم که در سراسر قاره بسیار گسترش یافته بود و باعث مرگ بسیاری حتی در پرو شده بود.

علاوه بر تمام اینها، کتاب رافائل اوزکاگنی بسیار زیبا و فایده‌کننده است و به‌سادگی و با لذت خوانده می‌شود. کاش در آمریکای لاتین چه خرمندی مانند اوزکاگنی و یاراتش وجود می‌داشت (ترسم این است که خیلی کم باشند). البته نیازی به گفتن نیست که جای شگفتی است که در این کتاب در ونزوئلا هم منتشر شده است، توصیفات مقاله‌ها و متون متفکرانه نویسنده، مانند کتاب‌های مدرن، با نقاشی‌های نشاط‌انگیزی

خاکی است و پیراهنم خونی و غبارآلود. مأمور هتل از زیر ابروهای پریشتمش که بی‌شباهت به جغد نیست نگاهم می‌کند. دو به شک است که به من اتاق بدهد یا نه. بالاخره تسلیم خبر می‌شود و اتاقی به من می‌دهد، اتاق ۲۱۴. بارها توی این اتاق بوده‌ام، بارها، اما نه همچون بار. جیب‌هایم را خالی می‌کنم. کیف علی عظیمی را همراه خود دارم. پر از پول است، پول‌های خون‌آلود. پیراهنم را درمی‌آورم تا آن را بشویم. حمام پر از خون می‌شود. این خون علی عظیمی است. شبیه آدم‌هایی شده‌ام که کسی را کشته‌اند و با شتاب دارند همه‌چیز را پاک می‌کنند. کف حمام پر از خون است. فشار آب را بیشتر می‌کنم؛ تمام! پا وجود اینکه عرق کرده‌ام می‌لرزم. دوش می‌گیرم. خودم را خشک می‌کنم و روی تخت می‌افتم. کشتی اسیر موج‌های سنگین و ملامت‌ام است. موج‌های بلند بالا می‌آیند و کشتی را فرومی‌کوبند. نشسته‌ام کف کشتی و با دست‌هایم طنابی را سفت چسبیده‌ام. عده‌ای ما را به‌زور می‌کشند و می‌اندازند توی دریا. یکی مرا از پشت گرفته و می‌کشد و فریاد می‌زند و دستور می‌دهد دست‌هایم را از طناب جدا کنم. اما من این کار را نخواهم کرد. می‌دانم می‌خواهند ما را توی دریا بیندازند. دستور است کشتی را سبک کنند. ما آدم‌های اضافی توی کشتی هستیم. محکم‌تر طناب را می‌کشم. طناب کف دست‌هایم را می‌برد، اما او بی‌رحمانه مر می‌کشد تا توی دریا بیندازد. می‌دانم این جدال مرگ و زندگی نیست. این جدال بودن یا نبودن در تاریخ است. از خواب می‌پریم. کیف خونی علی عظیمی روی میز است. آخرین تشنج‌هایش روی تخت فلزی و فنی بیمارستان دوباره جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شود. حمید گفت اینجا خیابان محتشم است. گفتم: «هان؟» نمی‌دانم برای چه گفتم هان. حمید دوباره گفت: «این همان مکانی است که دکتر گفته است!» از خیابان محتشم می‌پیچیم به یک فرعی که می‌خورد به مسجد محتشم. همان مکانی که سیدحسین موسویان با پدرش به مسجد می‌رفت. کوچه‌ای با طاق‌های سنتی و مسجدی قدیمی و مهم‌تر از همه مقبره یا «نزارنگاه محتشم کاشانی» که حال‌وهوای عجیب‌وغریبی دارد. عجیب از این نظر که انگار ما به زیارت شعر رفته‌ایم: «این چه شورش است که در خلق عالم است.» اما مقبره محتشم آن قدر آرام و محزون است که مرا بیشتر یاد سهراب سپهری می‌اندازد با قرن‌ها فاصله. محتشم، شاعر دوره صفوی است. دوره شاه‌طهماسب. شغل اصلی‌اش بزازی و شعربافی بوده است. محتشم از پیروان «مکتب وقوع» و از مهم‌ترین شاعران مرثیه‌سرای شیعه است. تاریخ تولدش ۱۵۰۰ در کاشان و تاریخ وفاتش ۱۵۸۸ در کاشان است. مقبره محتشم کوچک است. کوچک البته نه به اندازه یک انفرادی، کمی بزرگ‌تر از آن. حمید از همه‌جا فیلم می‌گیرد. قبلاً نیز از خانه محله پنج‌شاه فیلم گرفته است، حالا از مقبره محتشم کاشانی فیلم می‌گیرد. صدای آواز محزونی که از مسجد روبه‌رو می‌آید، بی‌شابهت به آوایی نیست که گه‌گاه از بلندگوهای نصب‌شده در نزدیکی انفرادی بند ۲۰۹ اوین پخش می‌شد، به همان میزان محزون و دلگیر، آن‌هم بعد از بازجویی‌های مکرر و بی‌سرانجام. حمید درصدد است این فیلم‌ها را بفروشد برای امیرحسین که حالا در غربت است. تبعید از زندان به غربت جهان. من تا این لحظه نمی‌دانستم دکتر سیدحسین موسویان، نامش امیرحسین است. چه تفاوتی هم می‌کند. چه امیرباشی چه ناشی، در سلول انفرادی باید به طناب‌های خاطرات محکم بچسبی تا از تاریخ به بیرون پرتاب نشوی. علی عظیمی گفت: «بوی نخل می‌آید!» بعد ایستاد و نفس عمیقی کشید. بعد گفت: «شاید این نفس آخر باشد. باید قریب بود» دانست. پیرمردی از روبه‌رو می‌آمد، عصازنان و لرزان، به علی که رسید گفت: «صدای سوت کشتی را می‌شنوی؟» علی: «بله پدر جان، می‌شنوم.» پیرمرد گفت: «کشتی کی راه می‌افتد علی جان؟ نکند به کشتی نرسیم!» علی گفت: «نه پدر جان، هنوز وقت داریم.» پیرمرد عصازنان دور شد. مهم نیست که پیرمرد علی را با کدام علی اشتباه گرفته بود. مهم این بود که هیچ کشتی‌ای در اهواز نبود تا سوتی بزند و او را با خود به دور دست‌ها ببرد.

تزیین شده و همچنین، پیشگفتاری از توماس ایاینیز^۳ دارد.

اما آن چپی که شیوه‌ای دموکراتیک به پیروان افراطی خود بیاమوزد در آنجا وجود ندارد یا اگر هم باشد دارای چنان قدرتی نیست که عدم تحمل آنها را در برابر چپ دموکراتیک و دموکراسی به‌طور کلی که بیش از هر چیز به چشم می‌خورد از میان ببرد، همان وسواس واقعی استالینیستی‌ای که این روزها کم‌وبیش در تمام دولت‌های چپ آمریکای لاتین دیده می‌شود.

من فکر نمی‌کنم آثارشیمس آینده چندان در آمریکای لاتین با جهان داشته باشد، نظریه‌ای که از ابتدا اشتباه بود. زمانی که پیروان آن به اقدام مستقیم متوسل می‌شدند و دشمنان فرضی خود، یعنی بورژوازی را به قتل می‌رساندند یا بمباران می‌کردند، این جنایات از سوی اکثر مردم غیرقابل‌قبول اعلام شد و تنها گروه‌های کوچکی آن را پذیرفتند. البته مایه دلگرمی است که رافائل اوزکاگنی و دوستانش نگرشی بسیار بازتر و شکیانه دارند و در کنش سیاسی خود اراده‌ای دموکراتیک را مدنظر قرار می‌دهند، آنچه پیشینیانشان فاقد آن بودند.

من هرگز هسسویی با آثارشیمس نداشتم، اگرچه به‌عنوان رمان‌نویس می‌دیدم اطلاعات زیادی درباره آنها منتشر نشده و به سبب زندگی فوق‌العاده ماجراجویانه‌ای که بسیاری از رهبران آن، به‌ویژه باکونین^۴ داشتند، می‌خواستم راجع به آنها بنویسم. رافائل اوزکاگنی و دوستانش نسبت به بزرگان نسل قبل از خود خشونت کمتری دارند و به نظر من در مبارزه برای حفظ کرامت پناهندگان جهان، میلیون‌ها انسان با طبیعت‌های گوناگون، بسیار مؤثرترند. نگرش اوزکاگنی خوب است: کمک به همه آنهاست، بدون اینکه بخواهد بداند چرا پناهنده هستند. علی‌رغم عقایدی که زان پل سارتر در آن جدل با آلبر کامو بیان می‌کرد، همه آنها سزاوار همدردی و کمک ما هستند.

پی‌نوشت‌ها:

- Rafael Uzcátegui
- Alliance Française
- Les Temps Modernes؛ مجله‌ای فرانسوی با محتوای سیاسی، ادبی و فلسفی که در سال ۱۹۴۵ توسط ژان پل سارتر، سیمون دوبووار و موریس مرلوپونتی (Maurice Merleau-Ponty) تأسیس شد.
- Madeleine Chapsal
- Víctor Ángel Paz Estenssoro؛ وکیل، سیاست‌مدار و رئیس‌جمهور بولیوی از ۶ اگوست ۱۹۸۵ تا ۶ اگوست ۱۹۸۹. او زادهٔ ۲ اکتبر ۱۹۰۷، تاریخا، بولیوی و درگذشته ۷ ژوئن ۲۰۰۱ در همان شهر است. او به حزب جنبش ملی‌گرایی انقلابی تعلق داشت.
- Jules Régis Debray؛ زاده ۴ سپتامبر ۱۹۴۰، فیلسوف، روزنامه‌نگار، مقام سابق دولتی، استاد و نویسنده اهل فرانسه که به سبب نظریه‌پردازی درخصوص مدیولوزی و هم‌زمان با چریک مارکسیست، چه‌گوارا، در بولیوی و حمایت از رژیم مارکسیست سالوادور آلنده در شیلی شناخته می‌شود.
- Tomás Ibáñez
- Mikhail Bakunin؛ زاده ۱۸۱۴ و درگذشته ۱۸۷۶، آتارشیست انقلابی روس و از بنیان‌گذاران آتارشیسم جمعی. او یکی از بانفوذترین چهره‌های آتارشیسم و یکی از بنیان‌گذاران سنت آتارشیسم اجتماعی به‌شمار می‌رود. اعتبار وی به‌عنوان کشنگر او را مهم‌ترین یک نظریه‌پرداز برجسته معرفی کرد و نفوذ قابل توجهی در میان رادیکال‌ها در سراسر روسیه و اروپا به دست آورد.